

مشقی تازه در روزهای غربت

حسینعلی مکوندی

سپتامبر ۲۰۰۸ - فریمانت کالیفرنیا



ما با دو واژه عربی «عمه» و «خاله» خود را صدا می‌کنیم، بفرمایید چرا؟

در فرهنگ عمید درباره دو کلمه ای که اشاره شد چنین می‌خوانیم: عمه-۱- (ع) بمعنی خواهر پدر است و جمع آن میشود عمات. خاله-۱- (ع) بمعنای خواهر مادر است و جمع آن خالات است.

بسیار خوب، حالا سوال من اینست که آیا ما قبل از نفوذ زبان عربی در زبان ما، ما عمه و خاله داشتیم یا نداشتیم؟ یقیناً خواهید فرمود این دیگر چه سوالیست؟! چرا نداشتیم؟! پس حالا که داشتیم با کدام کلمات فارسی صدایشان می‌کردیم؟ چرا این واژگان را ما از یاد برده ایم؟ و شاید هم در حافظه تاریخ و متون موجود پیدا نکنیم یا نمی‌توانیم! متأسفانه بعضی از ایرانیان عزیز این تجربه تلخ تاریخ را فراموش می‌کنند، یا هنوز اهمیت حفظ و حراست و دلبستگی به زبان مادری و تباری خود را نمی‌دانند. بدون دلیل منطقی، بدون کمبود و نیاز مرتباً در جملات فارسی خود واژگان بیگانه وارد می‌کنند و زبان مخلوط ما را به این ترتیب مخلوط تر و مخدوش تر می‌کنند. در این ظرف اندک مجال نیست درباره اهمیت و ارزش ها و زیبایی ها و توانمندیهای زبان فارسی حرفی بزنیم ولی چه عاملی قوی همین جا ما را دور هم جمع می‌کند. آیا این زبان ما نیست؟ این فرهنگ ما نیست؟ بهرحال هر واژه فارسی را که بکار نبریم، تکرار نکنیم، سرچای خودش در جملات فارسی نشانیم و لغات بیگانه از هر زبان بجایش بنشانیم حکم قتل، نابودی و فراموشی آن واژه، که میراث اجداد ماست امضاء کرده ایم. چنانکه ما حالا نمیدانیم عمه و خاله به زبان فارسی چیست؟! گرچه میدانم طوایف بختیاری دو واژه اصیل فارسی معادل این دو لغت عرب را دارند و یادشان نرفته و آنها را بدون غفلت بکار می‌برند. بهرحال سلام به خادمان زبان فارسی و آنها که پشت هر حرفشان یک اندیشه درخشان است.

طنزی نیرومند که بی آوازه مانده است

شادروان محمد رهی معیری، متخلص به رهی غزلسرای صاحب نام و خوش ذوقیست. در حوزه طنز سیاسی و اجتماعی نیز دستی توانا داشت و کوبنده و اثر گذار حرفش را می‌گفت یا می‌سرود. اما انگار این بخش قابل توجه هنر او چندان شهره نشده است. شاید بلندای غزل هایش چنان است که هنرهای دیگر او را مقداری پائین نگه میدارد، یا دست کم این جور بنظر میرسد. بهرحال این طنز وی بنام «از کجا آورده ای» از کتاب کلیات رهی معیری بکوشش رضاسجادی عجالتاً برایتان می‌آورم:

از کجا آورده ای؟



زنده یاد رهی معیری

ای که چون افلاکیان بالانشینی می کنی

این جلال کبریا را از کجا آورده ای؟

خاک را زر میکنی خود را توانگر میکنی

نسخه این کیمیا را از کجا آورده ای؟

هرکجا نقدینه بینی، می کشانی سوی خویش

جذبه آهن ربا را از کجا آورده ای؟

در هوای سیم و زر کارت به رسوایی کشد

ای مریض، این اشتها را از کجا آورده ای

دستیارت دست یاری با شیاطین داده است

ای دغلباز این دعا را از کجا آورده ای؟

چنگ و دندان شسته، اما در کمین موش هاست

گرچه عابد نما را از کجا آورده ای؟

گرچه اهل بخیه ای ای خان حاکم بازگوی

ملک و مال کدخدا را از کجا آورده ای؟

ای وکیل مجلس شورا که باشی اهل رشت

رای صندوق فسا را از کجا آورده ای؟

ای که یار خوشگلک آسان نماید مشکلک

بوشهر در روزگارانی از نگاه: چویک

در آن دوران بوشهر چنان که از سن شش، هفت سالگی بیاد دارم به گونه ای مستعمره انگلیس بود. مثل روس، و آلمان، فرانسه و انگلیس و چند کشور دیگر که در بوشهر کنسولگری داشتند، اما انگلیسی ها سرور بودند و خانه های خوبی در بیلاقات بوشهر دواس و سبزآباد داشتند که به همه چیز مجهز بود. بیمارستان و باشگاه زمین تنیس، فوتبال، هاکی و کریکت، کارخانه یخ سازی و گورستان پاکیزه، همه را در آنجا داشتند و آدم خودش را در یک شهر نیمه اروپایی می دید. مغازه ها پر از خوراکی و نوشابه های الکلی و غیرالکلی و کنسروهای میوه جات گوناگونی که ما تازه و غیر کنسرو شده آن را ندیده بودیم. میوه هایی مانند موز، آناناس، انبه، لوز، میوه های غیربومی دیگر فراوان در بازار فروخته می شد. هر روز یک یا چند کشتی بزرگ وارد بندر می شدند و سرنشینان آنها بدون دشواری می آمدند در بوشهر و سرگرم خرید و فروش می شدند. یاد دارم زن های چینی با پاهای کوچک، فانوس، بادبادک و بادبزن های کاغذی زیبا، ساخت چین، می فروختند و بطرز عجیبی راه می رفتند. داد و ستدها با لیره طلای انگلیسی و روپیه هندی همراه با قران نقره احمدشاهی و مظفردالدینشاهی و اسکاس بانک شاهنشاهی بود... اتومبیل های فورد، ساخت آمریکا و رونو، ساخت فرانسه و آستین، ساخت انگلیس و درشکه و کالسکه های زیبا و گران بها که از یک تا چهار اسب به آنها می بستند در جاده اسفالته که از مرکز بوشهر تا سبزآباد کشیده شده بود در آمد و شد بودند... اتومبیل رونو، با چرخ و زنجیر مثل دوچرخه حرکت می کردند و اکثر مردم پولدار بودند. (منبع مجله ادینه، چاپ تهران)

نامدارترین شاعر روس

در ویژه نامه مجله معتبر بخارا مربوط به شب یاد آنا آخمتووا در تهران، درباره این شاعر زن، مقاوم و مبارز چنین می‌خوانیم...



وی در هنر خود پیش از جنگ جهانی اول به کمال رسید. دوران او که اکنون عصر بزرگی در شعر روس تلقی میشود، برای شاعرانش دوران هولناکی بود. در میان شاعران طراز اول آن دوره تنها آخمتووا بود که از «دوره محاکمات بزرگ» جان سالم به در برد و سرانجام توانست در سرزمین خود، آخر عمری، آرام، احترام آمیز و فارغ از رنج و مشقت باشد. بهرحال انتشار اشعار آخمتووا در فاصله ۱۹۲۲ تا ۱۹۵۶ یعنی بیش از سی سال در اتحاد شوروی ممنوع بود تا نیمه دهه ۱۹۵۰. بسیاری از مردم داخل و خارج شورجحتی نمیدانستند که او هنوز زنده است. با این همه روند اعاده حیثیت او از ۱۹۵۸ دوباره بطور جدی آغاز شد و کمی بعد برای نخستین بار از ۱۹۲۲ تا آن زمان چاپ شایان تحسینی از سفر آخمتووا به نام: «آخرین گل سرخ» منتشر شد. آخمتووا هرگز نتوانست به اعاده حیثیت خود اطمینان یابد، اما این بار تا پایان عمرش دوام یافت. ترجمه ای از شعر او را بخوانیم:

سپیده دم تو را بردند،

دنبالت روان بدم، انگار به دنبال تابوت

کودکان حق هق می گریستند در حجره تاریک،

شمع در محراب اشک می افشاند

سر در شمایل بر لبانت،

عرق مرگ بر پیشانیت... از یاد نمی رود

و من چون همسران استرلتسی

پای برج های کرمین ضحی می زنم

اضافه می کنم گرمیلوف شوهر آنا را اعدام کرده بودند و پسرش را هم به زندان انداخته بودند. بهرحال آخمتووا در ۱۹۶۶ در بیمارستانی حوالی مسکو چشم فرو بست و در لنینگراد در خاک آرامید.

حرف مفت می زنم

شما فکر می کنید من نمی توانم حرف های صد تا به غاز فلاسفه بزرگ جامعه بشری را تکرار کنم، یا مثل سیاستمداران عظیم الشان بیانیه های ترس آور و منجر به مرگ صادر کنم! فکر می کنید من بلد نیستم قیافه جدی بگیرم و عینک دسته مشکی روی بینی ام بنشانم و مباحث مهمی در نسبیت فیزیک و فلسفه اضافه کنم! برای من این کارها مثل آب خوردن است. فوقش پانصد نفر فلسفه خوانده می فهمند که من فیلسوف نیستم و حرف مفت می زنم یا مأموران حکومت مرا به زندان می اندازند یا آکادمی علوم بیانیه ای در رد اظهارات من صادر می کند. در هر حال باز هم مردم به من توجه خواهند کرد. فقط لازم است

منطقه فضول آباد:

حسینعلی مکوندی - کالیفرنیا - فریمانت

سپتامبر ۲۰۰۸ میلادی

مگه دسته صندلی های ما چوب رختیه؟

میدونم خیلی از ما، نمیشه ازش پرسید چرا؟ چون از چرا؟ خوشش نمیداد، اینه که خیلی کارا درست نمیشه منظورم کارای پر اشکاله. اما من با علم به این قضیه می خوام چند تا چرا بپرسم. بخدا همه رو هم دوس دارم. و اما چند تا چرا ناقابل از بعضیا می پرسم:

◆ مگه دسته صندلی های ما یا شما چوب رختیه؟ که رو اون کت، پالتو، کلاه، کیف، عصا، شال گردن و غیره آویزون می کنن! پس چوب رختی رو برای چی گذاشتن!؟

◆ چرا بعضی جوانای ما تا میان و جا نباشه فوراً می شینن رو دسته مبل ماها یا شاها! مگه مبل از جنس فولاده؟! مگه ما مقدر پول داریم که هر روز بدیم مبل بخریم!؟

◆ چرا از بچه هامون چپ و راس ایراد می گیریم؟! اما اگه یکی از بچه ها بگه بابا سیگار نکش یا اینقدر با مامانم بیخودی دعوا نکن، فوراً می گیم بی چشم رو یا نمک نشناس!

◆ چرا کاری می کنیم که گاهی بچه ها از کارما خجالت بکشند؟! مثلاً با سر و وضع نامرتب میاییم جلو دوستانمون!

◆ چرا خیلی از ما زورمون میاد لبخند بزنییم یا از کار خوب یکی حسابی تعریف کنیم!؟

◆ چرا خوبی های افراد را نمی بینیم و هی دنبال پیدا کردن ایراد از همه می گردیم!؟

◆ چرا بعضی از ما بین بچه های خودمون هم فرق میذاریم!؟

◆ چرا وقتی یکی از دوستان، و یا بستگان مشکل پیدا کرد ولش می کنیم و نمی رویم ببینیم ما میتونیم براش چکار کنیم!

◆ چرا خیلی سراغ همدیگه رو نمی گیریم با نامه یا تلفن یا دیدار. بقولی چرا چراغ رابطه ها تاریک است؟

◆ چرا وقتی با یکی کار داریم فقط باو زنگ میزنیم!؟

◆ چرا تا جوونیم، قدرت داریم اگه درسمون کامل نیس کاملش نمی کنیم؟

◆ چرا بعضی از ما فقط بلدیم بگیم، «نمیشه» یا «نمیشه آقا»؟! اما خیلی ها «نمیشه» در کارشون نیس و مرتب هم جلو میرون. خوش بحالشون.

◆ چرا اول فکر نمی کنیم بعد حرف بزنییم!؟

◆ چرا بعضی از ما بحث هایمان با بحث آدمهای بیسواد و یا کم سواد چندان فرقی نداره!؟

◆ چرا یاد نگرفتم عقاید مخالف نظرات خودمان را تحمل کنیم!؟ فوراً جوش میاریم، یا می گیم طرف شوته.

(البته همه اینجوری نیستن از این نظر خوشحالم.) راستی انقلابی ترین کلمه دنیا همین «چرا» است. فکرشو کردین؟

روی حرفی که می زنم پافشاری کنم. مهم نیست روی چه چیزی پافشاری می کنم، مهم فقط پافشاریست. پایتان را روی چیزی فشار دهید و محکم بایستید و ادعا کنید. همه چیز حل میشود.

این مطالب پشت جلد کتاب شوکران شیرین آمده است و گراورنده این کتاب طنز هم اسدالله امرایی است.

این دراز درازا چیه؟

می گویند یک جوان اهل کازرون آرزویش این بود که برود شیراز را ببیند و لابد چند تا عکس یادگاری هم بگیرد که بله من هم به شیراز رفته ام. بالاخره این آرزویش برآورده شد. منتهی جو شیراز او را گرفت دیگر دوست نداشت خود را کازرونی بداند. تا یک روز لابد دلش برای دیدار کازرون یا خانواده اش تنگ شد و برای دیداری به کازرون رفت. اما از آنجائیکه نمی خواست بگوید من کازرونیم یا اصلاً کازرون را دیده ام، تا درختان بلند نخل را در آنجا دید. پرسید این دراز درازا چیه؟ اهالی که او را میشناختند خبر را به حاکم کازرون رسانیدند. حاکم کازرون دستور داد آن جوان را حاضر کردند و فرمان داد او را با ترکه ای بزنند تا با همان لهجه و زبان کازرونی نام قطعه قطعه از درخت های نخل در کازرون را بگوید تا اینقدر قمیز در نکند. بیچاره ضربات زیادی خورد اما ناچار شد نام هر قطعه را دقیقاً بگوید و دیگر تا عمر دارد نپرسد این دراز درازا چیه؟

گناه از نگاه اوستا

در اوستا آمده است گناهان عبارتند از بی عفتی، خست، خودخواهی، آز، رباخواری، حسد، حق ناشناسی، غرور، خودبینی، خودبسنی، دروغویی، جادوگری، کلاهبرداری، اعتقاد به خرافات، پیمان شکنی، بیدادگری، دزدی، کینه توزی، خشم، سخن چینی، بی علاقهگی به امور خانواده و اجتماع، بت پرستی، ستمگری نسبت به حیوانات، گدایی، فحشاء، زنا، لواط، عدم رعایت مقررات بهداشتی و طبق اصول مسیحی گناه عبارتست از نیروی شری که در نهاد انسان وجود دارد و پیوسته وی را به گمراهی می کشد. ولی در کیش زرتشت اراده انسان از اجرای گناه نیرومند تر است. شخص میتواند بدخواه خود از گناه بپرهیزد یا بدان تسلیم شود. پس خوشبختی و بدبختی گناهکاری و بیگناهی بستگی بغواست ما دارد.

(منبع تاریخ ده هزار ساله ایران جلد اول تألیف استادعبدالعظیم رضایی)